

مرگ سودخور

صدرالدین عینی

با مقدمه حسن جوادی و مقاله‌ای از ییزی بچکا



6 Sadriiddin Ayni
The Death of the Usurer

نشر نو



کتابخانه طنز

مرگ سودخور

صدرالدین عینی

با مقدمهٔ حسن جوادی
و مقاله‌ای از بیرژی بچکا

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران-۱۳۹۸

مرگ سودخور

صدرالدین عینی
حسن جوادی

تألیف
مقدمه و نقاشی* روی جلد

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، پلاک ۱۳
تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ اول، ۱۳۹۸
شمارگان ۱۱۰۰
طراح یونیفورم جلد حکمت مرادی
صفحه‌آرایی سید امیر رضا منظورالاجداد
لیتوگرافی باختر
چاپ و صحافی سپیدار
ناظر چاپ بهمن سراج
با سپاس از محمد قاسم‌زاده و محمد شریفی
همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
فهرست‌نویسی
موضوع
شناسه افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

عینی، صدرالدین، ۱۸۷۸-۱۹۵۴ م.
مرگ سودخور / صدرالدین عینی؛ با مقدمه
حسن جوادی؛ مقاله‌ای از ییژی بچکا.
تهران: فرهنگ نشرنو، ۱۳۹۷.
۲۸۰ ص.
978-600-490-111-6
بر اساس اطلاعات فیپا
داستان‌های تاجیکی -- قرن ۲۰ م؛ واژه‌نامه.
الف. جوادی تبریزی، حسن، ۱۳۱۴-
مقدمه‌نویس؛ بچکا، ییژی، Becka, Jiri.
۱۹۱۵ م؛ ب. عنوان: مرگ سودخور
۱۳۹۷ م۴ع/ PIR ۹۱۷۱/۹
۸/۳فت
۵۵۳۱۶۱۴

مرکز بخش
تلفن و دورنگار
فروشگاه اینترنتی
بها

آسیم
۸۸۷۴۰۹۹۲-۴
www.nashrenow.com
۴۰۰,۰۰۰ ریال

- مقدمه (حسن جوادی) / ۷
مرگ سودخور / ۱۷
دو اثر برجسته طنز (بیرژی بچکا) / ۲۱۷
واژه‌های تاجیکی متن / ۲۶۹

* نقاشی روی جلد از حسن جوادی با استفاده از کاریکاتوری از روتر هنرمند آلمانی در مجله
ملا نصرالدین، چاپ تفلیس، ۱۹۰۹، شماره ۳.



مقدمه

صدرالدین عینی (۱۸۷۸-۱۹۵۴)، بنیان‌گذار ادبیات جدید تاجیکی، برای خوانندگان ایرانی چهره‌ناشناسی نیست و یادداشتهای عینی که در سال ۱۳۶۲ به همت سعیدی سیرجانی با مقدمه‌ای بسیار خواندنی و یادداشت‌هایی مبسوط چاپ شد توجه بسیاری را جلب نمود. متأسفانه آثار متعدد عینی که در آغاز به خط فارسی چاپ شده بودند هرگز در ایران انتشار نیافتند، و بعداً نیز این آثار به خط سیریلیک یا روسی چاپ شدند که در ایران کمتر کسی می‌توانست به آنها دسترسی پیدا کند و یا بخواند. این است که مصمم شدم برای اولین بار یکی از آثار مشهور عینی به نام مرگ سودخور را از روی چاپ استالین‌آباد ۱۹۵۶ آن همراه با بعضی حواشی جدید به خط فارسی به چاپ برسانم.

عینی از نویسندگانی است که زندگی او دو دوره بسیار متفاوت تاریخ ترکستان را در بر می‌گیرد: یکی روزگار پیش از انقلاب اکتبر و زمان امیر بخارا و دیگری دوره تسلط شوروی بر آسیای میانه. به گفته خودش او در زمان امیر بخارا اثر قابل توجهی به وجود نیاورد، و «انقلاب او را نویسنده کرد.» ولی بدیهی است که خمیرمایه افکار و نوشته‌های او بیشتر به دوران پیش از انقلاب سوسیالیستی تعلق دارد و وقایع آن ایام را در آثاری چون یادداشت‌ها، داخونده، عصیان غلامان و غیره تصویر می‌کند.

فعالیت ادبی عینی از زمانی شروع شد که وی با آثار نویسنده و روشنفکر بخارایی احمد مخدوم دانش (۱۸۲۷-۱۸۹۷) معروف به کلا به خوبی آشنا شد و او الهام‌بخش و سرمشق نوشته‌های عینی گردید. در نمونه‌های ادبیات

تاجیکی عینی می‌نویسد: «دانش ستاره درخشانی بود در آسمان‌های تیره بخارا». بعداً عینی تحت تأثیر انقلاب اول روسیه و سپس انقلاب اکتبر از تقلید آثار کلاسیک، و سرودن غزل به سبک بیدل دست کشید و به نوشتن آثار طنزآمیز، انتقادی و به آنچه «رئالیسم سوسیالیستی» شهرت یافته است پرداخت. با وجود این که اشعار عینی در چند تذکره گنجانیده شده و حتی می‌خواستند او را شاعر دربار بخارا بکنند، او به شاعر درباری بودن رضایت نداد و آثار این دوره خود را فردی و خودبینانه توصیف می‌کند.

اهمیت فعالیت‌های پیش از انقلاب عینی در کار معلمی او بود که در «مکتب‌های اصول نو» تدریس می‌کرد. بر پایه همین تجربیات معلمی بود که کتاب تهذیب الصبیان را نوشت (چاپ ۱۹۰۹ و ۱۹۱۷) و این اولین کتاب آموزش جدید در مدارس تاجیکستان بود. چون تا آن موقع از کتاب‌های عربی سبک قدیم چون جامع المقدمات و غیره برای درس استفاده می‌کردند. صدرالدین سید مرادزاده، که با تخلص عینی مشهور است، در دهکده «ساکتره» در کنار رودخانه زرافشان در نزدیکی شهر بخارا در پانزدهم آوریل ۱۸۷۸ (۱۲۵۶ ش هجری) به دنیا آمده و در پانزدهم ژوئن ۱۹۵۴ (۱۳۳۲) در شهر دوشنبه درگذشت و در همان جا در چهارباغ عینی که «پارک عینی» هم خوانده می‌شود به خاک سپرده شد. عینی علوم ادبی و عربی را در مدرسه «میرعرب» بخارا، که هنوز هم یکی از عمده‌ترین مراکز تعلیمات اسلامی در آسیای مرکزی است، فراگرفت و فعالیت‌های ادبی خود را از بخارا که مرکز اهل ادب بود شروع کرد. در مرگ سودخور و یادداشت‌ها عینی تصویری جالب و زنده از روزگار طلبگی خود در مدرسه‌های بخارا می‌دهد. در آثار دیگر عینی نیز بازتابی از تجربیات و زندگی شخصی او وجود دارد. مثلاً در عصیان غلامان (۱۹۳۲-۱۹۳۵)، جلادان بخارا (۲۱-۱۹۲۰)، و داخونده (۲۹-۱۹۲۷) زندان‌های امیر بخارا و ستمگری‌های او را تصویر می‌کند. هنوز هم در بخارا وقتی که به دیدن قلعه امیر بخارا می‌روید می‌توانید از سیاه‌چال‌ها و زندان‌های موخس آن جا بازدید کنید، که اغلب زندانیان از آن جا

امید رهایی نداشتند. امیر بخارا برای موافق ساختن عینی او را مدرّس «خیابان مدرسه» بخارا کرد، ولی وی وضع مزاجی خود را بهانه کرده، از قبول تقاضای امیر عذر خواست و بخارا را ترک گفت و در یک کشتزار پنبه شغلی گرفت. هنگامی که بعد از مدتی در ۱۹۱۲ به بخارا برگشت به اتهام ترغیب اصول جدید تدریس و به گناه روشنفکر بودن به حبس افتاد و به فرمان امیر عالم خان منغیت به هفتاد و پنج ضربه تازیانه محکوم گردید، و فقط به علت دخالت سربازان روسی که از بد رفتاری امیر نسبت به زندانیان آگاه بودند از مرگ حتمی نجات یافت. عینی پس از ۵۲ روز معالجه و چند عمل جراحی بهبود یافت و به سمرقند مهاجرت نمود.

پس از رهایی از زندان امیر، عینی با قوای روس که برای برانداختن امیر بخارا کوشش می‌کردند همکاری نمود، و مقالات و اشعار خود را در مجله تاجیکی «شعله انقلاب» و ازبکی «محتکش لُر تووشی» (صدای محنت‌کشان یا کارگران) انتشار داد. در همین دوره بود که یکی از اشعار بسیار خوب خود را به نام «مرثیه» برای برادرش که کشته شده بود در ۱۹۱۸ انتشار داد. اولین کتاب او در سال بعد تحت عنوان تاریخ امیران منغیتیه بخارا انتشار یافت که شرحی است از بیدادگری‌های این امیران قرون وسطایی. عینی در این دوره و شاید بتوان گفت تا ۱۹۲۴ بیشتر به عنوان یک روزنامه‌نگار فعالیت می‌کرد و در عین حال هم اشعار اجتماعی و سیاسی می‌نوشت. بیشتر اشعار او چون «شعله انقلاب» و «مارش ره‌آورد» و غیره شبیه اشعار ابوالقاسم لاهوتی است که بعدها هم با او دوست و محشور شد.

عینی در آغاز پیرو مکتب «جدیدیسیم» بود، که از طرف روشنفکران ترکستان به وجود آمده و از لحاظ داشتن بعضی افکار پان‌اسلامیسم و پان‌ترکیسم شباهت زیادی به نهضت «ترکان جوان» داشت و از ۱۹۱۶ به بعد «نهضت بخارای جوان» نام گرفت. عینی در ۱۹۰۷ به نهضت جدیدها پیوست، ولی چون بعداً دولت کمونیستی آنها را دارای افکار بورژوایی قلمداد کرده ادعا نمود که جدیدها خود را تحت حمایت تزار قرار داده‌اند، از آنها دوری نمود.

عینی اولین اثر داستانی یا به قول تاجیک‌ها «بدیعی» خود را به نام جلادان بخارا در ۱۹۲۰ نوشت و تحریر ازبکی آن دو سال بعد در مجله انقلاب چاپ شد، چهارچوب این کتاب کوچک گفتگویی است بین جلادان امیر بخارا، و از این طریق است که دسیسه‌ها و فجایع دربار بخارا نشان داده می‌شود. در همین زمان بود که عینی اثر دیگری به نام بخارا تاریخی ایچون ماتیربالار را تألیف کرد که در سال ۱۹۲۶ در مسکو انتشار یافت.

عینی هم به تاجیکی می‌نوشت و هم به ازبکی و هم می‌شود گفت که از بنیان‌گذاران رمان ازبکی است. عینی مخالف عقیده بعضی از نویسندگان ناسیونالیست ازبک مثل فطرت و غیره بود که می‌گفتند تمام آسیای مرکزی را ترکان تشکیل می‌دهند و قوم تاجیکی وجود ندارد. وی آثار زیادی برای نشان دادن زمینه تاریخی و ادبی تاجیک نوشت که از آن جمله نمونه‌های ادبیات تاجیکی (۱۹۲۶) و تحقیقات ادبی او درباره رودکی، فردوسی، ابوعلی سینا، سعدی، کمال خجندی، زین‌الدین محمود و اصفی، میرزا عبدالقادر بیدل و غیره را می‌توان نام برد. عینی تعدادی از رمان‌ها و برخی از آثار تحقیقی خود را به ازبکی نوشته است و به نظر نمی‌رسد که بین دو زبان ازبکی و تاجیکی فرقی می‌گذاشته است. او و دوست ازبکش حکیم‌زاده، که از نویسندگان مترقی و معاصر ازبک بود، اگر به اصطلاح دوره جماهیر شوروی بگوییم، طرفدار دوستی خلق‌های تاجیک و ازبک بودند.

بعد از انقلاب اکتبر عینی بیشتر و بیشتر به خواندن نویسندگان روسی روی آورد و تحت تأثیر آنها به نوشتن رمان و داستان پرداخت. هرچند که او از سرودن شعر دست نکشید، ولی نوشتن رمان قسمت عمده‌ای از فعالیت ادبی او گردید. در آن روزگار همانند ادبیات فارسی، نه در تاجیکی و نه در ازبکی رمان و داستان به شیوه غربی هنوز به وجود نیامده بود و عینی از این لحاظ یکی از پایه‌گذاران داستان‌نویسی در هر دو زبان محسوب می‌شود. آینه یا سرگذشت یک تاجیک کم‌بغل (۲۷-۱۹۲۴)، یکی از اولین داستان‌های بلند و داخونده (۲۸-۱۹۲۷) اولین رمان تاجیکی او بود. قهرمان هر دو اثر

آدم‌های معمولی هستند که انقلاب اکبر و تغییر وضع سیاسی و اجتماعی زندگی آنها را دگرگون می‌سازد، منتها در حالی که آدینه ناظری‌ست تقریباً بی‌طرف در امور، داخونده به‌صورت فعالی در انقلاب شرکت می‌جوید. عصیان غلامان یا غلامان (۱۹۳۴) که در همین سال تحت عنوان قول‌لار به ازبکی منتشر شد یکی از عمده‌ترین رمان‌های عینی است، و با نثری هنرمندانه و زیبا زندگی افراد معمولی اجتماع و غلامان را در اجتماع اواسط قرن نوزدهم ترکستان و تغییراتی که در عرض قریب هفتاد یا هشتاد سال تا انقلاب اکبر به وجود می‌آید بازگو می‌کند. غلامان هم از لحاظ وسعت برداشت، و هم مهارت در توصیف وقایع و آفریدن شخصیت‌ها بی‌شک اگر بهترین اثر عینی نباشد، یکی از بهترین آنهاست.

پس از داستان احمد دیوبند که در ۱۹۲۸ نوشته شد و اثر چندان قابل توجهی نیست، مرگ سودخور در ۱۹۳۷ چاپ شد. این اولین اثری است که در آن نویسنده به‌صورت اتوبیوگرافیک از خودش و خاطرات ایام جوانی‌اش در بخارا بحث می‌کند، و می‌توان گفت نه تنها به‌عنوان راوی داستان بلکه یکی از شخصیت‌های آن حضور دارد. همان‌طور که ملاحظه خواهید کرد این رمان تحلیلی است روانشناسانه که با موشکافی زیاد به شخصیت قاری اشکمبه و دنیای سودخوران و سودجویان بخارا در سال‌های قبل از انقلاب اکبر می‌پردازد. عینی تصویری دقیق از اوضاع آن شهر و همچنین وضع اقتصادی و سیاسی آن می‌دهد. چهره‌هایی که در این رمان می‌بینیم مثل قاری اشکمبه و یا رحیم قند از زندگی واقعی ترسیم شده‌اند. قاری اشکمبه خسیسی است نظیر هارپاگون مولیر که همه‌چیز او بر محور پول می‌گردد. او برای اندوختن پول به شیوه‌های عجیب و غریب دست می‌زند و نقشه می‌کشد که به هر نحوی هست پولش خرج نشود. مرگ سودخور مطالعه‌ایست تحلیل‌گرانه از روحیه و حالات قاری اشکمبه و تصویری که او از دنیای اطراف خود دارد. جالب است که حاجی آقایی صادق هدایت (۱۹۴۵) و مرگ سودخور عینی (۱۹۳۷) به فاصله کمی از یکدیگر نوشته شده‌اند و هر دو مطالعه‌ای هستند

روانشناسانه در زندگی و خصوصیات یک شخص خسیس و سودجو. متنها هدایت ضمن توصیف کارها و شخصیت حاج ابوتراب فساد سیاسی و اخلاقی و اجتماعی روزگار او را نیز شدیداً به انتقاد می‌گیرد، و می‌کوشد که با کوبیدن ابتذال و پشت‌هم‌اندازی او، پرده از ابتذال و فساد و از هم‌گسیختگی و هرج و مرج حاکم بر دستگاه حکومت رضاشاهی برداشته و نفرت خود را علناً بیان کند و حتی گاهی شعار می‌دهد. مثلاً وقتی که کاسه صبر منادی الحق شاعر لبریز می‌شود و رودرروی حاج ابوتراب می‌ایستد، هم از او شدیداً انتقاد می‌کند و هم از اجتماعی که او را به وجود آورده است. عینی بیشتر از تصویر کردن اجتماع، به خصوصیات و حالات قاری اشکبه می‌پردازد و در عین حال خواننده تصویری جالب از وضع اجتماع آن روزگار بخارا دریافت می‌کند و بیشتر صفحات کتاب صرف شخصیت عجیب و اشتغال خاطر مدام قاری اشکبه به مال‌اندوزی می‌شود. در مرگ سودخور از وضع زندگی خصوصی قاری اشکبه اطلاعی نمی‌یابیم؛ دوزن او سایه‌هایی بیش نیستند و ما از خصوصیات آنها اطلاعی نداریم. در حالی که هدایت شرحی از اطرافیان گذشته و حال حاج ابوتراب به دست می‌دهد و احساسات و گاهی حس نفرت آنها را نسبت به حاجی بیان می‌دارد.^۱

عینی در داستان‌های خود، وصف واقع‌گرایانه‌ای، هم از حوادث و هم از شخصیت‌ها به دست می‌دهد که تا آن وقت در ادبیات تاجیکی سابقه نداشته است و می‌توان گفت که در ادبیات ازبکی هم سهم او از این لحاظ قابل ملاحظه است. با وجود این که زنان قاری اشکبه واقعاً توصیف نمی‌شوند و در داستان سایه‌ای بیش نیستند، عینی در توصیف شخصیت و خصوصیات بعضی از قهرمانان زن خود مهارت زیادی نشان می‌دهد. گلنار در داخونده و محبت در غصیان غلامان، با ریزه‌کاری‌های زیاد ترسیم شده‌اند و شخصیت‌های

(۱) مقایسه مشروحی که توسط یرژی بچکا از دو داستان حاجی آقا و مرگ سودخور صورت گرفته در انتهای همین کتاب آمده است.

ماندگاری هستند. یادگار عاشق گلنار نیز بادقت ترسیم شده است و این دو مثل لیلی و مجنون هستند. طنزی که در اکثر داستان‌های عینی وجود دارد در مرگ سودخور به خوبی نمایان است. عینی برای مدتی یک مجله طنزآمیز را در سمرقند منتشر می‌کرد و در آن خیلی از جریان‌های ادبی معاصر خود و مخصوصاً سبک بعضی از «جدید»ها را به باد تمسخر و انتقاد می‌گرفت. همین‌طور در یگانه نمایشنامه‌ای که نوشته است و به زبان ازبکی است به انتقاد از بعضی سران نهضت جدیدیسم می‌پردازد.

عینی در زمان جنگ و بعد از انتشار مرگ سودخور رمان دیگری نوشت به نام یتیم (۱۹۳۹) و چند منظومه هم انتشار داد. از آن جمله قصیده جنگ و ظفر (۱۹۴۵) و مارش انتقام (۱۹۴۱) و جنگ آدم و آب (۱۹۳۹) را می‌توان نام برد. شعر اخیر به مناسبت بسته شدن سدی بر روی رودخانه وحش سروده شده بود. در ایام جنگ عینی اثر عمده‌ای منتشر نکرد و بیشتر به سرودن اشعار وطنی و روزنامه‌نگاری پرداخت. اشعار او گذشته از شور وطن پرستی حالتی شعارگونه دارند و مثل بسیاری از آثار منظوم آن روزگار کشورهای سوسیالیست مربوط به وقایع روز و گذرا هستند.

در این دوره عینی دو اثر تاریخی هم نوشت که هر دو احساسات وطن پرستانه و علاقه او نسبت به تاریخ آسیای میانه را نشان می‌دهند که عبارتند از: عصیان مقنع و قهرمان خلق تاجیک - تیمور ملک. اولی مربوط می‌شود به عصیان المقنع مروزی و سپیدجامگان و داستان ماه نخشب که به قلم نویسندگان دیگری هم به صورت داستان درآمده است،^۱ و دومی شرح زندگی و فتوحات امیر تیمور است که بارها و بارها موضوع شعرها و داستان‌ها قرار گرفته است.

(۱) شاید از همه مشهورتر منظومه «The Veiled Prophet of Khorasan» اثر تامس مور شاعر رومانتیک ایرلندی‌الاصل انگلستان باشد که در قرن نوزدهم آن را در اثر خود به نام لاله‌خ منتشر کرد. سعید نفیسی هم داستانی دارد به نام ماه نخشب.

عینی با انتشار یکی از بزرگ‌ترین آثار خود یعنی یادداشت‌ها (۱۹۴۹-۵۴) بعد از هفتادمین سال تولد خود تقریباً به فعالیت‌های ادبی خویش پایان داد. یادداشت‌ها اوج اتوبیوگرافی نویسی عینی است که قبلاً هم در بعضی از آثار او به‌وفور وجود داشته است. جلد اول، روزگار کودکی، مکتب رفتن و جوانی او را در ده زادگاهش و تا اواخر قرن نوزدهم در برمی‌گیرد؛ جلد دوم، نحوه زندگی طلاب است در مدرسه‌های دینی بخارا در آغاز قرن بیستم؛ جلد سوم، زندگی مردم را در شهر بخارا توصیف می‌نماید و اطلاعات جالبی درباره محافل ادبی آن روزگار و نویسندگان و روشنفکران آن دوره به دست می‌دهد؛ جلد چهارم، حوادث بخارا را در برمی‌گیرد و گسترش نارضایتی مردم را از حکومت امیر بخارا آشکار می‌نماید. یادداشت‌های عینی را به ایام طه حسین و بعضی خاطرات دیگران تشبیه کرده‌اند. یان رپیکا در تاریخ ادبیات ایران (ص ۵۲۶) تأثیر آثار کلاسیکی چون چهار مقاله نظامی عروضی، گلستان سعدی، بدایع الوقایع واصفی و همچنین نوادر الوقایع احمد دانش را در آن می‌یابد و همچنین تأثیر ماکسیم گورکی را نیز در آن می‌بیند (خود عینی می‌گفت که او شاگرد گورکی است). باز به گفته رپیکا این کتاب «گنجینه‌ای از اصطلاحات، امثال و اقوال در زبان تاجیکی است». یادداشت‌ها به فرانسه، انگلیسی و روسی ترجمه شده است.

گذشته از نوشتن داستان و سرودن شعر، سهم عینی در رشته‌های مختلف تحقیقات ادبی قابل توجه است. او در تاریخ، ادبیات و زبان‌شناسی تاجیک مطالعات عمیقی داشت. در تاریخ بیشتر توجه او به حوادث قرن نوزدهم تاجیکستان است و جنبه‌های مختلف آن را در داستان‌های تاریخی خود تصویر می‌کند. تحقیقات ادبی او درباره فردوسی، رودکی، ابن‌سینا، سعدی، نوایی، بیدل و واصفی متضمن تحلیل اجتماعی و تاریخی از ادواری هستند که این بزرگان در آن زندگی کرده‌اند، و در تصویر کردن این دوره‌ها نیز عینی دقت و امعان نظر قابل توجهی از خود نشان می‌دهد. در زمینه زبان و شعر نیز

عینی نوآوریهای عمده‌ای را به وجود می‌آورد. با وجود اینکه او شاعری خود را تحت تأثیر اشعار بیدل شروع کرده بود، عینی مخالف کسانی بود که می‌خواستند به سبک قدما شعر بنویسند و بدین جهت هم شروع به نوشتن به سبک جدید در تاجیکی کرد. البته عینی در نوآوری شبیه نیما نبود بلکه شباهت زیادی به شعرای دورهٔ مشروطه داشت و شیوه‌ای جدید در ادبیات کشور خود به وجود آورد. در به کار بردن زبان تاجیکی و مخصوصاً اصطلاحات، امثال و کلمات محلی در آثار منثور خود عینی رهگشای بسیاری از نویسندگان بعدی گردید.

عینی در ۱۵ ژوئیهٔ ۱۹۵۴ چشم از جهان بست و در شهر دوشنبه به خاک سپرده شد. باز به گفتهٔ ریپکا «در دورهٔ بعد از انقلاب، صدرالدین عینی معلم و راهنمایی بود برای تمام نویسندگان تاجیک و بعضی از نویسندگان ازبک، و مسلماً او، هم از طریق آثارش و هم از لحاظ شخصیت بارزش در ردیف نویسندگان کلاسیک تاجیک قرار گرفته است، مثل تمام حقیقت‌ها و زیبایی‌ها، آثار عینی و شخصیت او بزرگ‌اند بیشتر به خاطر اینکه ساده‌اند.»

در آماده کردن این کتاب علاوه بر یادداشت‌های صدرالدین عینی به کوشش سعیدی سیرجانی، از منابع زیر هم استفاده شده است:

- فرهنگ گویشی خراسان بزرگ، امیر شالچی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۰.
- لغات عامیانهٔ فارسی افغانستان، عبدالله افغانی‌نویس، مؤسسهٔ تحقیقات و انتشارات بلخ، تهران، ۱۳۶۹.
- فرهنگ زبان تاجیکی، شکوروف و دیگران، آکادمی فن‌های تاجیکستان، انستیتوت زبان و ادبیات به نام رودکی، چاپ مسکو، ۱۹۶۹، ۲ جلد.
- کارنامهٔ استاد صدرالدین عینی به کوشش کمال عینی، نشریات «عرفان»، دوشنبه، ۱۹۷۸.

و ترجمه فرانسه مرگ سودخور.

در خاتمه باید اضافه کنم که دوست عزیز آقای صادق چوبک این کتاب را خوانده و در صفحات آن یادداشت‌های زیادی کرده بودند که من از آنها استفاده کردم.^۱

حسن جوادی

(۱) اخیراً نیز دکتر ناصر پاکدامن مقاله مفصلی درباره سفر صادق هدایت به تاشکند به چاپ رسانده است. رجوع کنید به مجله افسانه در گستره ادبیات داستانی، صفحات ۳۷-۶۶، شماره ۱۰، تابستان ۱۳۷۳، استکهلم، سوئد.

مرگ سود خور

سودخور از پول خود نان شکنندگر به مثل،
شیشه سندان شکنند، اتاله دندان شکنند

۱

من در سال‌های ۱۳۱۲ هجری که طلبهٔ مدرسه‌های بخارا به شمار می‌رفتم، بی‌باششگاه ماندم و در بخارا که تقریباً صد در مدرسهٔ کلان و قریب همین‌قدر مدرسهٔ خرد داشت، برای من حجرهٔ قابل استقامتی به‌زودی یافت نشد. زیرا هرچند همهٔ مدرسه‌های بخارا رسماً وقف بوده، خرید و فروش آن‌ها از روی شریعت روا نباشد هم، در زمان‌های آخر با فتوای علمای دین که در مسأله‌های دینی حیل‌های شرعی را به کار می‌بردند، همهٔ حجره‌های مدرسه‌ها به‌طرز خرید و فروش ملک خصوصی شده به دست آدمان پول‌دار افتاده بود و طلبه‌های فقیر در جای استقامت یافتن به دشواری‌ها می‌افتادند.

در همان روزهایی که در جست‌وجوی حجره بودم، یکی از دوستانم با راه مصلحت به من گفت: «قاری اشکمبه‌نام یک کس هست که چند در حجرهٔ زرخرید دارد، اگر از وی پرسی، شاید یکی از حجره‌هایش را به تو به عاریت^۱ بدهد.»

با شنیدن این مصلحت آن دوستم، دقت من از حجره دادن یا ندادن آن آدم، زیادتر به نام او کشیده شد.

۱. عاریت: چیزی را به کسی برای استفادهٔ موقتی دادن است. در اصطلاح مدرسه‌های بخارا طلبه‌گانی را که در حجرهٔ کسان دیگر زندگانی می‌کردند عاریت‌نشین می‌گفتند.

در حقیقت هم این نام خیلی غلطی بود، من می دانستم که خَلْتَهُ
معدۀ حیوان را که در آنجا خوراکِ خورده شده جمع می شود، اشکبه
می نامند. اما اشکبه نامیده شدن آدم را، در عمر خود نخستین بار
شنیده استاده بودم و سبب چه باشد که آدم را اشکبه نامیده اند؟ در
دل خود تعجب می کردم و این تعجبم را به آن دوستم اظهار نموده از
وی ایضاح پرسیدم.

— نام اصلی آن آدم «قاری عصمت» است، — گفت دوستم در
جواب — لیکن اشکم آن کس کلان است، شاید به همین مناسبت
باشد، در وقت های اول، بعضی کسان او را قاری عصمت اشکم
گفته اند و بعضی شیرین کاران قاری عصمت اشکبه خطاب نموده اند
و رفته رفته کلمۀ عصمت را پرتافته قاری اشکبه گفته اند و مانده اند و
چنان که می گویند «لقب روشن تر از نام است» نام اصلی آن شخص از
زبان ها افتاده و در بین مردم با عنوان قاری اشکبه شهرت یافته
است.

— باید از کسی که مردم به او لقب اشکبه را سزاوار دیده اند، امید
خیری کرده نشود — گفتم من به دوستم — با وجود این، تو او را به من
شناسا کرده مان! چه ضرر دارد، «شود آبی، نشود لَلمی» گویان من از
وی حجره می پرسم. اگر او به من حجره ندهد هم، من چگونه بودن
اشکبه — آدم را دیده می مانم. خود همین، برای من یک فایده است.
— خودم شخصاً با وی شناس نیستم، که تو را شناسا کنم — گفت
آن دوستم — فقط که بودن او را می دانم و می توانم که در یکی از
کوچه ها او را به تو نشان دهم و بعد از آن خودت راه یافته، با او شناس
شده، از وی حجره می پرسی.

من به این تکلیف دوستم راضی شدم و به واسطۀ او در پی یافته
دیده، شناختن قاری اشکبه افتادم...

روزی از روزها با آن دوستم در لب حوض دیوان‌بیگی شهر بخارا که یگانه سیرانگاه آن شهر بود، سیاحت کرده می‌گشتیم که او یکباره به هیجان آمده: «انه، قاری اشکمه همین آدم است!» گویان کسی را که به یک سر تراش‌خانه می‌درآمد، به من نشان داد.

من تنها پشت آن آدم را دیده ماندم و چگونگی سیمای صورتش را معین کرده نتوانستم و در پیش خود قرار دادم که تا موی سر خود را تراشیده برآمدن آن آدم در همان جاها استاده، شکل و شمایلش را تماماً شناخته می‌گیرم و اگر راست آید، با او شناس شده، از وی حجره می‌پرسم.

اما دوستم در این کار به من همراهی نکرد و کاری را سبب نشان داده، از من جدا شده رفت و من رفته به لب صفه‌چه سر تراش‌خانه‌ای که قاری اشکمه آن‌جا درآمده بود نشستم و بی‌آن‌که به او فهمانم، سر و صورت و تمام قیافه او را از نظر گذرانیدم:

او یک آدم میانه‌قد فربه اشکم‌کلان گردن‌کوتاه بوده، غفسی گردن و پرگی سر و رویش هم از غفسی اشکمش قریب فرق نداشت، اگر ریش کلان غولی مانند علف‌گنده درو به هم پیچیده‌اش را که تمام رویش را فراگرفته بود، تراشیده می‌پرتافتند، سر و تن این آدم در یکجا به اشکمه خالی کرده‌نشده اشترمانندی پیدا می‌کرد، غایتش این‌که از وی کلان‌تر بود، مانند جئه^۱ شتر به درد خارش گرفتار گردیده مویش ریختگی سرخچه تاب می‌نمود.

بعد از دیدن این‌گونه شکل و شمایل این آدم، در دل من گذشت: شاید مردم نه از جهت کلانی شکمش، بلکه از جهت آن که بعد از

۱. جئه: بدن بی‌پشم حیوان.

تراشیدن ریشش، تمام بدنش به یک شکمبه کلانمانندی پیدا می‌کرد، به او این لقب را مناسب دیده باشند.

درست است که شکم این آدم، از شکم‌های آدمان‌عادی از حد زیاد کلان بود، لیکن غفسی دیگر جای‌های بدنش، حتی گردن و رویش هم به درجه‌ای بود که آن شکم کلان در پیش آن‌ها نامعلوم و عادی شده می‌ماند. بنابراین در سبب لقب این آدم فکر آخرین نویسنده این سطرها، به حقیقت نزدیک می‌نمود.

نوبت موی سرگیری به قاری اشکمبه رسید و سرتراش پاکوی خود را سنگ زده استاده به او: «به بالای صندلیچه مرحمت کنید!» گفت.

قاری اشکمبه، از جهت وزنینی بدنش یا به سبب یگان‌بیماری، از جایش به زور برخاست و دستارش را از سر گرفته، خواست که وی را به سر میخ لونگی آویزی سرتراش ماند. اما سرتراش به این کار راه نداد و چالاکانه تیغ و سنگ را به رفچه پیش‌آینه گذاشته، دو دسته دستار را از دست قاری اشکمبه گرفته، استاده:

«سَلَه شما قریب پنج سیر وزن دارد و اگر به سر میخ می‌ماندید، میخ می‌شکست و لونگی‌های من به زمین غلتیده چیرکین می‌شدند،» گفت با آهنگ هزل‌آمیز.

در حقیقت سَلَه قاری اشکمبه بسیار کلان بوده، از دستار هرگونه ملاهای سَلَه کلان دو برابر می‌آمد، اما با وجود این، وی آن قدر وزن نداشت که میخ لونگی آویزی را شکند. شاید بر میخ لونگی آویزی به گذاشتن آن سَلَه راه ندادن و به بالای لونگی‌های موی سرگیری استادن آن سَلَه چیرکین، سبب نفرت موی سرگیران دیگر می‌شد.

— خیریت که به خاطر لونگی‌های تان دستار مرا نگه‌داری کردید،
— گفت قاری اشکمبه— وگرنه با شکستن میخ در قطار لونگی‌های شما، سَلَه من هم به زمین افتاده، به خاک می‌جوئید که برای شسته تازه کردن آن پنج مثقال صابون صرف شده، به من ضرر کلان می‌رسید.

— دستار شما به سبب به زمین افتادن از خاک هیچ ضرر نمی‌دید، — گفت سرتراش — مگر دیرباز روی تغارهٔ جامه‌شویی را ندیده بوده است که از خاک زمین دوکان من چیرکین تر می‌نماید.

حقیقتاً هم از پیچ‌های دستار قاری اشکمبه، گویا که در وی دستمال‌های دیگ‌شویی را پیچانده بسته باشد، تسمه تسمه چیرک‌های روغن‌آلود نمایان بود.

— این گونه دستار کلان را هر هفته یک بار به تغارهٔ جامه‌شویی انداختن ممکن نیست، — گفت قاری اشکمبه — در آن صورت خانهٔ صابون می‌سوخند.

— چرا دستار را خوردتر نمی‌کنید که هم داکه کمتر رود و هم شستنش آسان‌تر شده، صابون کم‌تر صرف شود؟ — گویان سرتراش پرسید.

— این سَلَهٔ من دستار «یرتسگیر^۱ و طوی‌خور» است — گفت قاری اشکمبه در جواب — وقتی که با این دستار به سر دفن مرده‌ای حاضر می‌شوم، به هر کس یک گز یرتش دهند، به من دو گز می‌دهند و این چنین در طوی‌ها هم طَبَقِ سیر گوشت و روغن پلو، به پیش من می‌آید...

سرتراش چار دهن گپ زده یک‌بار پاگو را به سنگ زده، آخر تیغ را موافق طبعش تیز کرد و لونگی را به گردن قاری اشکمبه بسته، استاده به سخن دوام نمود:

— البته کسی که شما را نمی‌شناسد، نه به جنازه خبر می‌کند و نه به طوی، اما آن کسانی که شما را می‌شناسند و به جنازه و طوی‌شان خبر می‌کنند، خواه دستارتان کلان باشد، خواه خُرد، به شما آن معامله را

۱. یرتش: پارچهٔ صوف یا چیت که در وقت‌های پیش در هنگام دفن مرده به طرز صدقه به کسانی که به سر قبر جمع آمده‌اند داده می‌شد.

می‌کنند که شما را به آن مناسب می‌دانند. به فکر من برای این برزیاد صرف کردن داکه بی‌فایده است.

— شما ساده بودید برادر! — گفت قاری اشکمبه به سرتراش، — اگر من به یرتش مرده‌هایی که به جنازه آن‌ها مرا خبر می‌کنند، قناعت کرده می‌گشتم، پس پول موی سر را از کجا یافته، به شما می‌دادم؟ من هر روز نماز پیشین را در خانقاه دیوان‌بیگی می‌خوانم و به آن‌جا هر مرده‌ای را که برای جنازه‌خوانی آورده باشند، خواه شناس باشد، خواه بیگانه، بعد از خواندن جنازه به سر قبرش می‌روم و به قدر نصیبه یرتش گرفته می‌گردم.

— شما به موی سرگیری پول بسیار صرف نمی‌کنید که برای این در تشویش افتید، — گفت سرتراش، — هر کس در یک هفته یا ده روز موی سر گیرد، شما در دو ماه یک بار موی سر می‌گیرید و مزد دست را هم برابر نیمهٔ مزد دیگران داده می‌گریزید.

من از این سخن سرتراش آگاهی یافته، به سر قاری اشکمبه بادقت نظر انداخته دیدم که در حقیقت موی سرش مانند زندانیان دور امیری بلند رسیده تا پیشانی و بن‌گردنش فرامده‌گی بوده تارهای موی سرش با تارهای ریشش مانند تار و پود در دستگاه بافنده‌گی بافته شده به هم پیچیده بودند و برخلاف سرهای عادی در تپهٔ سرش به قدر کف دست یک‌جای بی‌موی هم می‌نمود.

قاری اشکمبه از سخن آخرین سرتراش قدری به غضب آمده و سر خود را از زیر دست او که تر کرده مالش می‌داد، به قفا کشید و چشم خود را به چشم او دوخته استاده، گفت:

— من خواه در یک هفته یک‌بار موی سر گیرم، خواه در دو ماه، این کار من است و به شما هیچ دخل ندارد. موی سر من خواه بلند باشد، خواه پست، شما یک‌بار تیغ می‌رانید و برای موی سر بلند دوبار تیغ نمی‌رانید که خدمت برزیاد کرده باشید. اگر من به شما نسبت به

دیگران، کم‌تر مزد داده باشم، شما به شکایت کردن حق ندارید، زیرا خودتان دیده‌اید استاده‌اید که نیمهٔ سر من بی‌موی است و شما به آن‌جا هیچ تیغ نمی‌رانید، بنابراین در وقت مزد گرفتن، همین نقطه را به نظر گرفتن‌تان لازم است.

باید برای پست کردن آتش غضب قاری اشکمه باشد: - من هزل کردم، - گفت سرتراش نرمانه - وگرنه مزد خدمت مرا خواه کم دهید، خواه زیاد دهید، من از شما منت‌دار شده می‌گیرم و پول شما را تبرک می‌دانم...

سرتراش سر قاری اشکمه را تراشیده شد و لونگی را از گردن او کشیده گرفته، به قوطی موی سردان افشانده، خواست که دوباره به گردن او بندد، تا که دوباره تر کرده چرک‌های تگ موی سر را تراشیده گیرد، اما قاری اشکمه به این کار راه نداد:

- دوباره تراشیدن لازم نیست، - گفت او، - موی لب مرا کوتاه کنید کفایه است، وقت بر زیاد ندارم.

«مگر به یگان جنازه نگرانید؟» گفته پرسید سرتراش.

- نی! - گفت قاری اشکمه - اگر جنازه‌ای واخورد، در همین‌جا در صحن خانقاه در ساعت دوازده و امی خورد - و به ساعت دیواری سرتراش‌خانه نگاه کرده علاوه نمود، - حالا ساعت ده است.

- پس چگونه کار ضرور دارید؟ - سرتراش پرسید و هزل‌آمیزانه باز سؤال داد، - مگر به یگان طوی ناگفت رفتن می‌خواهید؟

- همین وقت وقت چای نوشی چاشت‌گاهی خادمان بنک است.

اگر دیرمانم از چای سیرقندِ رایگان محروم می‌شوم...

من از همهٔ این‌ها گفت و گذارها چیزی نفهمیده در حیرت بودم و در دل خود فکر می‌کردم: «اگر این آدم چند حجرهٔ زرخرید داشته باشد، پس چرا زندگانی خود را، حتی پول موی سرش را به بالای یرتش مردگان مانده است که این کار گدایان بی‌کس و کوی است، نه پیشهٔ آدم

ثروتمند چند حجره دار! اگر این آدم در حقیقت گدای بی کس و کوی باشد، او را به بنک و خادمان بنک چه مناسبت است که به سر چای چاشت گاهی آن‌ها رسیده رفتن می‌خواهد؟ دیگر آن‌که چرا دوست من، مرا برای حجره امیدوار کرده به پیش این گدای بی کس و کوی فرستاد، یا این‌که او مرا بازی دادن می‌خواست؟... و باز در خود می‌اندیشیدم. «اگر دوستم مرا بازی دادن خواسته باشد هم ضرر ندارد چون‌که این آدم بسیار عجیب می‌نماید، این آدم را شناختن و همه کردار و گفتارهای او را آموختن، برای من که طبیعتاً کنجکاو واقع شده‌ام، از حجره یافتن هم بهتر است. در هر حال من این آدم را تا آخر تعقیب و دنبال‌گیری خواهم نمود. حجره نداشتن او، یا به من حجره ندادنش به این کار من مانع نخواهد شد. هرچه باشد، مسأله حجره، برای به دست درآوردن این مقصد به من یک وسیله و بهانه خواهد شد...»

قاری اشکمه با کوتاه کردن موی لبش، حتی به گشاده گرفتن لونگی منتظر نشده، از جایش جسته برخاست و تا از گردنش گرفتن لونگی دستارش را از صدفه‌چه گرفته بر سر خود گذاشته شتابکارانه از دوکان سرتراشی برآمد.

«قاری عمک، پول موی سر چه شد؟» گویان سرتراش از پشتش آواز داد.

قاری اشکمه بی آن‌که از راهش بازایستد و سرش را به طرف سرتراش گرداند:

«در آینده پول دو موی سر را یک جایه می‌دهم،» گویان با قدم‌های کلان کلان در یک دقیقه، از پیش سرتراش خانه دور شد و در آن‌جا مرا میسر نشد که مسأله حجره را در پیش او مانم و به این مناسبت با او شخصاً شناسا شوم...

بعد از برآمده رفتن قاری اشکمه از لب حوض دیوان‌بیگی، من هم از آنجا رفتم و با امید در یگان‌جای دیگر راست آوردن او، همان

روز تا بیگاهی رسته و بازارها را سرسریانه گشتم، اما به دیدن او کامیاب نگردیدم.

۳

فردای آن روزی که من قاری اشکمه را در سرتراش خانه دیدم، پگاهانی در پی یافته دیده شناس شدن با او به کوچه برآمدم. اول لب حوض دیوان بیگی را گردش کرده برآمدم و از آن جا به رسته بزازی که از جنوب خانقاه و حوض دیوان بیگی از شرق به غرب می رفت، گذشته آن جا را هم تا سه سو بادقت از نظر گذرانیدم. چون از آن جاها مطلب خود را نیافتم، به رسته چینی فروشی که از آخر رسته بزازی سر شده از جنوب به شمال می رفت گذشتم.

در رسته چینی فروشی، هنوز ده قدم دور نرفته به ناگاه دیدم که قاری اشکمه بر سر دوکان یک چینی فروش پاهای خود را به زمین آویزان کرده بر لب صغه چه پیش آن دوکان نشسته است و من هم قدری دورتر از آن، در آن طرف رسته که مقابل جای نشست او به شمار می رفت، بر صغه چه یک دوکان در بسته نشستم و مانند گربه ای که موش را می پاید، بی آن که به خود او فهمانم، حرکت هایش را در زیر نظر دقت گرفتم.

قاری اشکمه با چینی فروش چای می نوشید، در همین وقت یک نان فروش که به سرش یک سبد و به دستش یک سبد دیگر پر نان بود، «گرم دست سوز، آبش روغن، آردش شکر، نخورده نمائید که در حسرت می مانید!..» گویان از رسته گذشتن گرفت.

قاری اشکمه نان فروش را جیغ زده به پیش خود آورده از سبد روی دست آن، دو نان را جدا کرده گرفته بی آن که نرخ آن را پرسد و با نان فروش سودا کند، آن ها را به روی بادبیزک که با وی مگسان را رانده نشسته بود گذاشت و گویا که پول نان ها را می داده باشد، دستش را به

جیبش برده بعد از قدری کافت و کاو کردن دستش را از کیسه اش خالی برآورده، در حالتی که نان‌ها را شکسته برای خوردن آماده می‌کرد، به چینی فروش:

«برادر پول میدهم نبوده است، مرحمت کرده شما پول نان‌ها را دهید!» گویان خود به نان‌خوری سر کرد.

چینی فروش یک به نان و یک به قاری اشکمه با تعجب نگاه کرده عاقبت از نان‌فروش نرخ نان‌هایش را پرسیده، پس سر خود را خاران‌خاران از غله‌دان پول برآورد و به نان‌فروش داد، او را گسیل کرد. اما قاری اشکمه نه به چینی فروش نگاه می‌کرد و نه به نان‌فروش، او دو چشم خود را بر روی بادبیزک به نان‌های شکسته دوخته استاده، بُرده‌های نان را دو قَط و سه قَط کرده به لُنج خود می‌انداخت.

چینی فروش دید که او نخورد هم از آن نان‌ها یگان بُرده باقی نخواهد ماند و هرچند قاری اشکمه او را به نان‌خوری تکلیف نکرده باشد هم یک لقمه نان را به دهان انداخته یک پیاله چایی را که در پیشش بود، به نوشیدن سر کرد.

چینی فروش پیاله چای را هنوز خالی نکرده قاری اشکمه دهان خود را از نان چنان پر کرد که اکنون نه نان را خاییده می‌توانست و نه حرف زده و او در همین حالت، از ترس آن‌که چینی فروش نان باقی مانده را خورده نماند، یک دست خود را به بُرده آخرین نان که بر روی بادبیزک بود گذاشته با دست دیگرش به چینی فروش اشاره کرد که زودتر پیاله را خالی کرده به او چای کشیده دهد، تا که وی نان‌های نیم‌خاییده در لُنجش بوده را با یارمندی چای فرو برده تواند.

چینی فروش چای نیم‌سردشده پیاله را به زودی نوشیده، به آن پیاله چای ریخته، به قاری اشکمه داده با تبسم استهزاآمیز، نان‌خوری و چای‌نوشی او را تماشا کرده استاد.

قاری اشکمه پیاله را به دست گرفته، از جهت گرمی چای پفپفکنان کم‌کم نوشیده، دهان خود را قدری از نان خالی کرد و با دست دیگرش که هنوز به‌روی نان بود، بُردهٔ آخرین را برداشته به دهان انداخت و آن بُرده را هنوز تمام نخاییده و فرو نبرده پیاله را با چای باقی‌مانده‌اش به زمین گذاشته خود از جای برخاسته به پیش روان شد و من هم از دنبال او به حرکت درآمدم...

قاری اشکمه هنوز بیست قدم راه نرفته، در نزد سرای صندوق در پیش دوکان یک صندوق‌فروش نشست و من که از دنبال او می‌رفتم و در روبه‌روی دوکان صندوق‌فروش جای مناسبی نیافتم، ناچار از آن‌جا گذشته به دورتر رفته نشستم.

در وقت گذشتنم از پیش دوکان صندوق‌فروش، با گوشهٔ چشم خود دیدم که صاحب دوکان در درون‌تر دوکان خود نشسته و چوت حساب را مانند دیوارچه، راست گذاشته و در پس وی کدام یک چیز خوردنی را مانده از نظر راهگذران پنهان کرده می‌خورد. اما چشم تیزبین زاغ‌مانند قاری اشکمه آن چیز خوردنی را دیده به آن‌جا نشسته است که فوراً به یک پهلو یازیده و دست خود را به پس چوت یازانده، در خوردن آن چیز پنهان کرده شده به صاحب دوکان شریک شد.

از بس که جای نشست من از جای نشست قاری اشکمه دور بود، در بین او و صندوق‌فروش چه گفت و گذار شدن را شنیده نتوانستم. اما گمان می‌کنم که در بین آن‌ها گفت و شنید برزیاد باید نشده باشد و همهٔ وقتی که قاری اشکمه به سر دوکان آن آدم نشست، باید به خوردن آن چیز صرف شده باشد، چون‌که با تمام شدن آن چیز خوردنی - که این از چوت را از میان برداشته به یک سو گذاشتن صاحب دوکان معلوم می‌شد - قاری اشکمه هم زود از جا برخاسته، به راه درآمد.

قاری اشکمبه به یک رسته چة تنگ بالا پوشیده که از غرب به شرق در بین رسته چینی فروشی و عطاری واقع گردیده تیمچه نامیده می شد و در آنجا طاقیه و شاهی می فروختند درآمد. چالاکانه قدم گذاشته به وی رسیده گرفتیم.

قاری اشکمبه در تیمچه، در پیش دوکان یک طاقیه فروش راست استاده از وی: «طاقیه های مرا فروختید؟» گفته پرسید.

این سؤال قاری تعجب مرا از اوله زیادت تر کرد، چون که شخص مانند گدایان از مرده های ناشناس یرتش گیرنده، به طوی های ناخوانده رفته پلوخورنده، در عین زمان آشنای نزدیک خادمان بنک حالا در پیش من طاقیه دوز یا این که طاقیه جلاب شده برآمده بود. بنابراین هوس من به شنیدن گفت و گذار او با طاقیه فروش برزیاد شده من هم در آنجا در پهلوی او اما قدری پست تر از او راست استادم.

«نی، هنوز نفروخته ام!» طاقیه فروش به قاری جواب داد.

— باید فروخته باشید، — گفت قاری اشکمبه به جواب طاقیه فروش اظهار ناباوری کرده، — لیکن باید می خواسته باشید که پول آنها را روزی چند در خرید و فروش خود کار فرموده چلانده، به منفعت خود فایده برزیاد یابید!

«قاری عمک، شما عجب آدم ناباور می باشید،» گویان طاقیه فروش یک رویه شده، پشت ناکی خم شد و به زیر پرده ای که در پیش رفچه های دوکان کشیده شده بود دست درآورده از آنجا یک دسته طاقیه درون به درون گذاشته شده را برآورد و در پیش نظر قاری اشکمبه گذاشته، از وی پرسید:

— مگر همین ها طاقیه های شما نیستند؟

بعد از آن‌که قاری اشکمه از آن خودش بودن آن طاقیه‌ها را تصدیق کرد، طاقیه‌فروش دسته طاقیه‌ها را قدری به طرف او تيله داده علاوه نمود:

— بردارید این‌ها را گرفته برید! مرا طاقت آن نیست که هم به شما خدمت کنم و هم تهمت شنوم.

قاری اشکمه شوریدن طاقیه‌فروش را دیده به عذرگویی درآمد:
— اول هم من سخن شما را و تا حال به فروش نرفتن طاقیه‌ها را باور کرده بودم، لیکن هزل کرده بودم، ولی شما هزل را جدی دانسته به غضب آمدید.

«من چرا به غضب آمده باشم. من این‌گونه هزل‌های جدی‌نمای شما را اکنون نشنیده‌ام،» گفت طاقیه‌فروش در حالتی که از شورش فرآمده بود.

قاری اشکمه پست شدن آتش غضب طاقیه‌فروش را دیده از او با چاپلوسی و خوشامدگویی از راه دیگر فایده بردن خواسته، گفت:

— هزل را به یک طرف می‌مانیم، جدی می‌گویم که من همین روز به پول احتیاج زیاد دارم، چه می‌شود که حاجت‌براری کرده، پول همین طاقیه‌ها را، هیچ نباشد نیمه‌اش را، همین روز به من پیشکی دهید! الهی سلامت باشید! در حق فرزندان‌تان هم دعا می‌کنم.

«این سخن‌تان هزل باشد هم، درست نی و از تگ دل باشد هم!» گفت طاقیه‌فروش با آهنگ جدی.

«چرا؟» تعجب‌کنان پرسید قاری اشکمه.

— آخر شما از من خواهش کرده بودید که طاقیه‌هایتان را به خریدارهای بیرونه با نرخ یکه‌فروشی، با نرخ بلند فروخته دهم، البته در فروش دانه‌دانه و با نرخ بلند این‌ها به زودی فروش نمی‌شوند و دیر می‌مانند. در این صورت من یک قسم سرمایه خود را به مال شما بند کرده مانم، از کجا پیدا و پس‌انداز می‌کنم، خراجات روزگارم را و

اجارهٔ دوکان را از کجا یافته می‌گیرم و به هر صد تنگهٔ قرضی که از شما دارم، با کدام راه درآمد کرده، هر ماه دونیم تنگه فایده می‌دهم...
طاقیه‌فروش قدری ساکت مانده و نفسش را راست گرفته، علاوه نمود:

— بیاید، شما قرض آنان را که به گردن من است، یک ماه بی‌فایده به صفت قرض‌حسنة مانید یا این‌که طاقیه‌هاتان را با نرخ یک لخت‌فروشی (با نرخی که وافروشان از دوزنده‌گان می‌خرند) بها کرده دهید، در آن وقت من هم همهٔ پول طاقیه‌هاتان را یک‌جایه نقد به شما می‌دهم. چه گفتید، راضی هستید؟

«نی، این کار به من برابر نمی‌آید و در آن وقت من قریب چهاریک پول طاقیه‌ها را از دست می‌دهم،» گویان، قاری‌اشکمه رفتن خواست.

«نروید، نشینید! از بالای پول طاقیه‌هاتان به شما یک چاینیک چای دم‌کرده دهم،» گفت طاقیه‌فروش.

— نی، لازم نیست، سلامت باشید! من حاضر به بنک رفته چای می‌نوشم،— گفت قاری‌اشکمه و به آهنگ شوخی علاوه نمود— به چایی که از بالای پول طاقیه‌های من مهیا می‌شده باشد نه دندان شما می‌غوطد و نه دندان من.

وقتی که قاری‌اشکمه رفته‌گار شده از پیش دوکان به راه درآمد، به من که در قفتر او استاده بودم، چشم طاقیه‌فروش افتاده:
«به شما چه در کار؟» گفته پرسید.

«به من طاقیه در کار،» گفتم در جواب او. سخن دیگری نیافته.
قاری‌اشکمه با شنیدن این جواب من از راهش بازگشته به طاقیه‌فروش رو آورده،— به این کس از طاقیه‌های من نشان دهید! شاید یگانته‌اش را در پیش نظر خود فروشانده پول نقد کرده گیرم. به خدا که به پول احتیاجم زیاد است.

طاقیه فروش دسته طاقیه‌های قاری اشکبه را به دست من داده: «یکی از این‌ها را خواسته گیرید!» گفت.

من که در حقیقت طاقیه نمی‌خریدم، طاقیه‌ها را بی‌پروایانه از نظر گذرانیده، یکی از آن‌ها را به طاقیه‌فروش نشان دادم: «همین چند پول؟» گفته نرخ پرسیدم. «پنج تنگه!» گفت طاقیه‌فروش.

«دو تنگه!» گفتم من، دسته طاقیه‌ها را به فروشنده گردانده داده استاده و در دل خود «اگر فروشنده راضی شود، با چه بهانه این بیع را می‌گردانم» گفته، من اندیشیدم و بهانه معقولی نیافته. از بیم شرمندگی آینده، از سر و رویم عرق می‌ریخت.

— انصاف کنید دادار! — گفت قاری اشکبه به من نگاه کرده، — آخر مصالحی که به هر کدام آن‌ها صرف شده است، از چهار تنگه زیادتر می‌ایستد، به بالای این مزد دوخت هم هست، خوب، بیایید، زیادتی قیمت مصالح را و مزد دوخت را به شما گذشت کنیم. شما چهار تنگه دهید! من به این سخنان قاری اشکبه چیزی نگفتم و گویا که سخن او را نشنیده باشم خود را به ناهمی زدم.

فروشنده تجربه‌کار که جدی یا بولهوس بودن خریدار را از چشمان او می‌فهمید، خریدار بر دروغ بودن مرا پی برده دسته طاقیه‌ها را از دست من گرفته، در زیر پرده به رفچه مانده، ایستاده به قاری اشکبه: «قاری عمک بیهوده خام طمع نشوید، این کس طاقیه نمی‌خرند!» گفت.

قاری اشکبه از خریداری من امیدش را کَنده به راه درآمد و من هم از دنبال او...

قاری اشکبه از دهنه طرف رسته عطاری تیمچه برآمده، به پیش دوکان یک عطار استاد و من هم از پس او رفته، با تجربه‌ای که از سر

دوکان طاقیه فروش گرفته بودم، خود را خریدار ساخته در پهلوی او راست استادم.

قاری بعد از سلام دادن به صاحب دوکان:

«به حساب ابیره اش یک خوراک گلقدن مرحمت کنید» گفت.

عطار تبسم کنان سرپوش یک طاس مسین را که در پیشش استاده بود گشاده از درون وی با بیلچه آهنین چهار مغز برین گلقدن کنده گرفته به طرف قاری دراز کرد.

قاری اشکمه بیلچه را از دست عطار گرفته، از نوک وی گلقدن را با دندانش کنده گرفت و در حالتی که گلقدن را می خایید، بیلچه را به عطار گردانده داده، استاده:

— ابیره اش بسیار خُرد بوده است، به بن دندان هایم بند شده، مانده چیزی از وی به درون نه درآمد.

— دوکانم تنگ است، مال و سرمایه ام کم، به بالای این بیشترین مال های من «کس مخر و کس میاب» بنابراین سودا هم کم می شود و در این گونه احوال ابیره اش به زودی کلان نمی شود و به وایه نمی رسد. — خوب، به حساب ابیره اش نی و برای خدا باز یک بیلچه گلقدن دهید که معده ام خنک شده رفته از اشتها مانده ام؛ دعا می کنم: الهی طوی فرزندان تان را بینید!

«خیریت که معده تان خنک شده، از اشتها مانده بودید، وگرنه تمام دنیا را ناخاییده فرو می بردید!» گفت عطار با آهنگ نیم شوخی و نیم جدی و بیلچه را از دست او گرفته به وی باز یک بیلچه گلقدن داد. عطار شاید مرا همراه قاری اشکمه گمان کرده باشد که به من چیزی نگفت و از من چیزی نپرسید. اما قاری اشکمه که به من از وقت در پیش دوکان عطار در پهلویش استادم سرکرده شبهه آمیزانه نگاه می کرد، در وقت گلقدن دوم را خاییده استادنش باز به من یک نگاه تیز کنجکاوانه کرده: